



روزهای بی عسل

نوین آوا

به قلم: آوا

www.98iA.Com

نوین آوا (گروه آموزشی آوا)



عنوان کتاب: روزهای بی عسل

نویسنده: آوا

برای دانلود کتاب های بیشتر به وبلاگ پاتوق رمان مراجعه فرمایید.

www.patogheroman.rozblog.com

مقدمه

میچرخانم کره ی زمین پلاستیکی کوچکم را..

تا مرا با سرعت بیشتر بشناساند درون نگاه تو..

رفتی , ماندم تنها ..

در خلوت بی تو که تنها خودمیشکستم بغض سکوت را..

آنگاه که نگاه از سر حسرتم نمیدید عسل نگاهت را ..

وقتی من تنها بی تو بودن را به احساس ناخشانید ..

بازی سرنوشت میپنداشتم..

آنزمان تو نشان احساسم را با خود بردی ..

و مرا در اعماق کهکشانشناخته ی نگاهت

در سیاهی رها کردی..

تا خودم بسازم آینده ای هر چند بیتو..

ولی من شیرینی عسل نگاهت را از پشت

پرده ی رازت معنا کردم..

تاتوانستم زندگیم را با تو بسازم..

هر چند نیایی..

اما میدانم نمیگزاری روزهایم بی عسل سپری شوند..

تو ثمر عمر منی...

فصل اول

سعی کرد به خاطر حاج بابا هم که شده لبخندی تصنعی بزند ولی مگر میتوانست، او تمام زندگی اش را با خته بود، او عشقش را از دست داده بود، پر پر شدن عشقش را جلوی چشمش دیده بود و نتوانسته بود کاری بکند

حاج بابا خطاب به او گفت

-پسرم اینقدر خودت ناراحت نکن، عسل عمرش به دنیا نبود

این حرف حاج بابا باعث زبانه کشیدن آتش در قلب زخم خورده ی صدرا شد

-نمیتونم، حاجی نمیتونم

کلافه از خونه بیرون آمد کنار بنز کروکی مشکی اش که روزی به عشق عسل خریده بود ایستاد، عکس عسل از تو جیب پیراهن مشکی که تنش بود بیرون آورد توان ایستادن نداشت رو دو زانو افتاد و شروع به زجه کرد، آسمان هم دلش گرفته بود پا به پای او اشک میریخت مردمی که در خیابان بودن او را با ترحم نگاه میکردن همان موقع کسری از خانه بیرون آمد حال زار برادرش را که دید اشک در چشمانش حلقه زد به صدرا کمک کرد تا داخل ماشین برود صدرا آرام زمزمه میکرد

یادته....عسلم یادته، میگفتی زیر گنبد کبود دو تا عاشق بودن و کلی حسود

من که میدونم کار حسودا بود

زندگیمون این شد

حالا میگن یکی بود و یکی نابود

حالا من هستم تو نه ، چرا؟؟؟

کسری با ناراحتی برادر کوچکترش را در آغوش گرفت خوب میدانست صدرا چه غم بزرگی دارد

-کسری عسلم رفت ، زندگی ام رفت

-برادر من با این کارت حال حاج بابا رو هم بد میکنیا

صدرا که به خاطر گریه بیش از حدش به نفس نفس افتاده اخمی کرد

-کسری نگو این حرفا رو پاشو بریم پیش حاج بابا

دیگر نفس هایش به شماره افتاده بود ولی سعی در کنترل خودش داشت در ماشین را باز کرد،همین که پیاده شد

به سمت خیابان رفت،هر چه قدر با خودش فکر میکرد به این نتیجه میرسید که او نمیتواند بدون عسل زندگی کند

صدای داد های پی در پی که کسری میزد نیز او را از تصمیمش منصرف نکرد،ماشینی به سرعت به سمت صدرا

می آمد،راننده سعی در عوض کردن مسیرش داشت تا با صدرا برخورد نکند

کسری به سمت او میدوید ولی...

ماشین دیگری که سرعت ما فوق تصور داشت ...

با صدرا برخورد کرد

کسری حالا کنار برادر کوچکترش که غرق در خون بود نشست

بی محابا با فریاد اسم صدرا را به زبان می آورد.....

وقتی ماشین با او برخورد کرد احساس کرد تمام استخوان هایش خرد شد ،دردی طاقت فرسا تمام جانش را فرا

گرفت ولی این درد در مقابل دردی که برای از دست دادن عسل کشیده بود هیچ بود

ناگاه اطرافش را سیاهی مطلق فرا گرفت با خودش فکر کرد

به زودی عسل را میبیند،چشمانش را بست نمی دانست چقدر در آن حالت خلسه بوده به اطراف نگاه کرد این بار

همه جا را سفیدی در بر گرفته بود دوبار پلک هایش را روی هم گذاشت

یاد و خاطره ی روزی که برای اولین بار عسل را دیده بود در ذهنش روان شد

آن روز برای عوض کردن حال و هوایش

به اصرار حاج بابا، با صبا و کسری به شمال رفت

صدرا پشت فرمان نشست و کسری در کنار او جای گرفت صبا هم در عقب، آن روز ها صدرا از هر وقتی بی حوصله تر بود

وقتی به ویلا رسیدند چیزی به ساعت ۸ شب نمانده بود

به محض اینکه رسیدند بدون اینکه در جابه جایی وسایل کمک به خواهر و برادرش کند داخل ویلا شد

صبا و کسری بعد از اینکه همه ی وسایل را به داخل بردند به اتاق هایشان رفتند تا لباس های راحتی بپوشند صدرا هم مشغول تلویزیون دیدن بود

کسری از داخل اتاق گفت

-صدرا پاشو در و باز کن

صدرا در را باز کرد چند لحظه به دختری که پشت در بود خیره ماند

-سلام ما به تازگی به ویلای بغل نقل مکان کردیم، م این غذا را برای شما آوردم

صدارا کلمه ای از صحبت های دختر را متوجه نشده بود، آنقدر مجذوب چشمان نسکافه ای دختر شده بود که هیچ کاری نمیتوانست بکند، تا حالا کسی را با این رنگ چشم ندیده بود

-دستم درد گرفت میشه ظرف و ازم بگیرید

صدرا که تازه به خودش آمده بود گفت

-من صدرا هستم و شما؟!؟

دختر لبخند شیرینی زد

-منم عسل، خوب دیگه من برم

عسل دستی تکان داد و رفت

صدرا که انگار جانی تازه گرفته بود به سمت آشپزخانه رفت ظرف را روی میز گذاشت و با صدای نسبتا بلند گفت

- کسری و صبا بیاید، غذا هم از راه رسید میگویند خدامراد دل و زود میده
و در حالی که در ظرف را بر میداشت ادامه داد

- اه اه صباغذای مورد علاقه تو که، لازانیاس

صبا و کسری از این تغییر ناگهانی صدرا تعجب کرده بود

از وقتی که مادرشون فوت کرده بود دیگه هیچ وقت صدرا اینقدر سرحال نبود

هرسه سر میز نشستند

کسری گفت

- حالا از کجا اومده؟!؟!؟

چشمان صدرا برقی زد- از ویلا بغلی

صبا با تعجب پرسید- ویلا بغلی؟!؟

- آره مثل اینکه تازه اینجا رو خریدند، یه شب دعشون کنیم؟!؟

کسری دیگه کم مانده بود از تعجب شاخ در بیاور او خوب میدانست که برادر کوچکترش چه قدر از مهمونی دادن
متنفره

به صدرا خیره شد ولی او بی توجه به کسری و صبا به اتاق رفت و همین که روی تخت دراز کشید خوابش برد.

شب حدود ساعت دوازده بود که از خواب بیدار شد، وقتی از اتاق خارج شد متوجه شد که صبا و کسری خوابیده اند از
ویلا خارج شد میخواست کمی کنار ساحل قدم بزند کنار دریا که رسید برای چند لحظه خیره به دریا شد بعد شروع
به قدم زدن کرد

هر لحظه چهره ی عسل جلوی چشمانش بود، چرا؟!؟ خودش هم نمیدانست

سعی کرد فکرش را منحرف کند که صدایی مانع کارش شد

- آقا صدرا!!

به سمت صدا برگشت باورش نمیشد عسل پیشش بود

- سلام

-سلام

-عسل خانم این موقع شب تنها تو ساحل چیکار میکنید؟

عسل لبخند نمیکی زد

-حالا مگه چی میشه اومدم مته شما قدم بزدم

صدرا اخمی کرد، عسل احساس کرد دلش فرو ریخت

-ناراحتتون کردم آقا صدرا!؟!؟

-نه،میگم من و صدرا خالی صدا کنید

-باشه شما هم من و عسل، راستی شماخواهر و برادر دارید!؟!؟!!

-آره یه خواهر اسمش صبا یه برادر که اسمش کسری هست

باهم دیگه دو سال تفاوت سنی دارم کسری بزرگه است و صبا کوچیکه منم ۲۶ساله سن اونا رو خودت حساب کن دیگه

-اونا هم شکل توئه اند؟

-یعنی چه جوری؟

-یعنی ..

عسل سرش و انداخت پایین و زیر لب جوری که فقط خودش شنید گفت

-یعنی اینقدر خوشگلن!؟!؟!!

بعد به چشمان یشمی صدرا زل زد و صدرا هم خندید

عسل با خود فکر میکرد

چه جوری در عرض چند ساعت و یه بار دیدن حتی نمیتونم فکرش و از ذهنم دورکنم

عسل سرش پایین انداخت زیر لب از صدرا خدا حافظی کرد

صدرا نیم نگاهی به اوانداخت و دستی برایش تکان داد و عسل وارد ویلا شد

صدرا رو شن های ساحل نشست کلافه بود هیچ وقت به عشق در نگاه اول اعتقاد نداشت اما حالا خود دچارش شده بود....

صدرا، هوا سرده یه ساعته اینجا نشستی نمری ویلاتون؟!؟

صدرا با تعجبیه عسل نگاه کرد

-دختر جون سرما میخوری

بعد در حالی که بلند میشد گفت

-توبرو منم میرم، راستی عسل این شماره منه کاری داشتی زنگ بزنه و به شماره ی که روصفحه گوشیش بود اشاره کرد

عسل سریع موبایلشو در آورد و شماره را سیو کرد

عسلرا تا دم در ویلا همراهی کرد بعد به سمت ویلای خود رفت

به محض اینکه لباساشو عوضکردم روی تختش دراز کشید

به هرچه فکر میکرد در آخر به عسل میرسید باورش نمیشد کهیه دختر بتواند این گونه دل او را صاحب شود

آنقدر غرق فکر بود که متوجه نشد کیخواستش برد با صدای موبایلش از خواب بیدار شد نگاهی به ساعت کرد، ۴ بود

با نگرانی موبایل را جواب داد

-بله!؟!

-صدرا...صدرا من عسلم.. کمک

حسابی جا خورده بود صدای بوق اشغال که از تلفن می آمد او را به خود

آورد

تنها چیزی که دم دست بود یه چرب بیسبال بود آن را برداشت به سرعت به سمت ویلای خانواده عسل رفت

درباز بود به سرعت به داخل ویلا رفت

پسری را دید که با جوراب زنانه صورتش را پوشانده بود و با چاقوی جیبی عسل را تهدید میکرد با چوبی که دستش

بود به سمت پسرپورش برد

با هم گلاویز شدن و بالاخره صدرا تونست چاقو را از دست او بیرونیاورد
 یه لحظه حواسش به عسل پرت شد و این باعث شد پسر از دست او در برود
 همانموقع مردی جلوی راه پسر سبز شد و نگذاشت که برود مرد رو به عسل گفت
 -عسلبابا، آقاییون کی باشن

صدرا متوجه شد که ان مرد پدر عسل هست

-سلام... راستش متو ساحل قدم میزدم بین این دو تا ویلا ویلای بقلی ویلا منه

که صدای جیغ شنیدیم باخودم گفتم حتما دعوی خانوادگی ولی وقتی صدا

با فریاد گفت

-دزد کمک

به سمتویلا دویدم با این اقا در گیر شدم

تا شما اومدی

-عسل بابا همینطوره

عسل بهتایید حرف صدرا سر تکون داد

-خیلی ممنونم پسرم شما بفرمایید

صدرا نگاهیقایمکی به عسل کرد و از ویلا خارج شد تا صبح حتی نتونست پلک روی هم بگذارد

با صدای کسری از اتاق بیرون اومد

- صدرا وسایلت و جمع کن باید بریم

نا خود گاه اخم های صدر ا درهم رفت

-چرا؟

-از شرکت زنگ زدن به من احتیاج دارن

با خودش گفت به تو احتیج دارن به من که ندارن

- خوب برو من میخوام چند روز بیشتر بمونم

- ما شین چی؟

- با اتوبوس بر میگرددن

- بمون

هر سه سر میز شام نشستند

صبا با خوشرویی گفت

- داداش اگه از نظر شما اشکال نداره منم بمونم

- بمون

کسری بعد از خوردن صبحانه به تهران برگشت

صبا در حال غذا درست کردن بود صدرا به اتاقش رفت گیتارش را برداشت و از ویلا خارج شد رو شن های ساحل نشست

بعد از چند دقیقه عسل به کنار او آمد

-سلام صدرا خوبی/

-سلام عسل تبانو تو خوبی؟

عسل گیتار را در دست صدرا دید

- همیشه بزنی

صدرا گیتار را در دستش جابه جا کرد و شروع به نواختن آهنگ کرد به چشمان خوش رنگ عسل خیره شد همراه برا آهنگ زمزمه کرد

درست وقتی که لبخند تو دیدم

همون لحظه به آرزوم رسیدم

بذار دنیامو پای تو بریزم
بذار حس کنم اینجایی عزیزم
با اینکه تازه به دلم نشست
یه حسی میگه خیلی وقته هستی
تو تصویر یه رویای قدیمی
عزیزم تو تموم زندگی می
خودت که میدونی عاشق چشما تم
من تا آخر این زندگی همرا تم
حرفمو باور کن خیلی دوست دارم
من بی عشق تو از زندگی بیزارم
میترسم یه روزی ازم جدای شی
میترسم دیگه عاشقم نباشی
همیشه نگران عشقمونم
عزیزم بذار عاشقت بمونم
بین پر شده از تو روزگارم
به غیر از تو کسی رو دوس ندارم
واسه من تو یه عشق بی نظیری
به این راحتی از دلم نمیری

خودت که میدونی عاشق چشمام

من تا آخر این زندگی همراهم

حرفمو باور کن خیلی دوست دارم

من بی عشق تو از زندگی بیزارم

عسل به پهنای صورتش اشک میریخت باورش نمیشد عشقش یک طرفه باشه

صدرا همچنان تو چشم های عسل خیره بود

-صدرا

-جونم

- آقا صدرا

صدرا به خودش اومد سرش و انداخت پایین

-صدات خیلی قشنگه

صدر با خوشحالی به عسل نگاه کرد

تا ساعت ۲ که صبا به موبایل صدرا زنگ زد با هم حرف میزن

صدرا برای خوردن ناهار به ویلا برگشت

وقتی سر میز نشستند

صبا دست صدرا را در دستش گرفت

-داداش میخواهی باهم حرف بزیم؟

صدرا که خوب میدونست صبا شنونده ی خوبی با لبخندی گفت

- بعد ناهار

شروع کردن به خوردن غذا هیچ کدوم حرفی نمیزدن ولی صبا میدونست که تغییر بزرگ تو زندگی صدرا به وجود اومده بود

صدرا بعد از مرگ مادرشون نه دیگه گیتار میزد نه میخندید ولی حالا.....

صبا با صدای صدرا به خودش اومد

- جونم داداشی

- بیا بریم تو اتاق

با هم پا شدن رفتن تو اتاق رو تخت صبا نشستند دستا های خواهر کوچکترشو گرفت و شروع به صحبت کرد

صبا تا حالا دیدی کسی رنگ چشماش نسکافه ای باشه، موهاش خرمایی باشه و لاش چند تار قهوه ای و طلایی باشه

-نه

-صبا من دوستش دارم، میدونم هوس نیست، میدونم یه عشق زود گذر نیست، با این که دوبار بیشتر ندیدمش زندگیمو زیر و رو کرده تو زندگیم تا حالا اینقدر حالم خوب نبوده، نمیتونم ازش دل بکنم

صبا خندید ،

- قربون دادشم برم، الهی من فدات شم، برو منتظرته

صدرا صورت خواهرشو بوسید و از ویلا خارج شد کنار دریا نشست و منتظر عسل شد

-سلام

-سلام عسل بانو

عسل لبخندی زد و کنار صدرا نشست

دلش میخواست صدرا تکیه گاهش باش

پدرش کنارش بود اما او تکه گاهی میماند صدرا میخواست حالا میدانست حسش نسب به او متقابل است

صدرا لبخندی به عسل زد گیتار رو در دستش جابه جا کرد ولی آهنگ نزد

به چشمان نسکافه ای عسل خیره شد

- عسل

- بله

درباره خودت بهم میگی؟

عسل به نشانه مثبت سر تکان داد

- خوی من عسلم، مامان و بابام ۵ سال پیش از هم طلاق گرفتن من بابام زندگی میکنم

۲۳ سالمه و موهام رنگ نکردم

صدارا لبخندی دلنشین زد ته دلش لرزید ولی باید این سوال از عسل میپرسید

- تو... تو کس رو هم دوست داری

عسل به صدارا نگاهی انداخت

-آره ..یکی هست که با تمام وجود دوستش دارم

صدارا بی اختیار اخم کرد دلم عین ماشین لباس شویی بود نمیدانست چه بگوید کلافه بود

عسل با خودش فکر کرد خالا که اون با خوندن اون آهنگ بهم گفت دوستم داره چرا من نگم؟

- صدرا اون کس تویی

صدرا لحظه ای ایستاد یعنی تاب راه رفتن رو نداشت

با خودش فکر کرد یا خوابه با عسل داره شوخی میکنه یا ...

به کنار عسل برگشت

عسلم خوشبخت میکنم نمیزارم پشیمون شی

شروع کرد به آهنگ زدن چه قدر شاد بود صدارا بعد از چند سال با تمام وجود میخندید

چقدر تو رو دوست دارم همیشه باورم

هوون ... نه

از اون روزی که دیدمتنمیری از سرم

هوون ... نه

آرزومه که یبار دیگه تو نگام کنی تو چشم

آرزومه که بمونی تا آخرش

تو باهام

.

دیگه غمی ندارم و دوست دارمتورو

هوون ... نه

بیا تموم عمرم و پیشم بمون نرو

هوون ... نه

.

این روزا داره قلب من فقط میزنه

واسه تو

میمیرم اگه حس کنم میره جای دیگه

حواس تو

.

دوست دارم توروو...

دوست دارم توروو...

دوست دارم توروو

مردمی که در ساحل بودن دور صدرا و عسل جمع شده بودن عسل بعد از تموم شدن آهنگ سریع از جا بلند شد

صدرا هم به دنبال او

از جمعیت که دور شدن

صدرا با نگرانی گفت

- چیزی شده

- صدارا میدونی قبلنا وقتی میخواستن قصه بگن چی می گفتن

- نه

- میگفتن یکی بود اون یکی هم بود

اونا عاشقانه هم و دوست داشتن

دور برشون پر بود از حسودا

میدونی اون حسودا چشم نداشتن خوشبختیه او

دو تا عاشق و ببینن

یه روز دختر حالش بد شد

هیچ کس نفهمید دختره چرا مرد

پسره داغون شد

قلبش پاره پاره شد

از اون به بعد میگن

یکی بود و اون یکی نابود

آخه میدونی صدرا کار همون حسودا بود

من نمیخواهم حسودا ما رو چشم بزنین

صدرا آروم اشک هایی که تو صورت عسل پاک کرد

- مراقبتم عسلم

- صدرا

-جونم

- بیا خاستگاریم ،نمیخواهی این طوری قایمکی با هم در ارتباط باشیم

- چشم ،ولی بابام تهرانه باید زنگ بزنم بین اینجا

- منتظرم صدرا

عسل به سمت ویلا خود رفت صدرا هم

-صبا

- جونم داداش

- میشه زنگ بزنی کسری و بابا بیان

صبا لبخندی زد

- داداش زود نیست

- نه

- نمیخواهی بیشتر شناسیش

- دوران نامزدی واسه همین چیزاس دیگه

صبا سرش را پایین انداخت

-چشم ولی الن که نه فردا

صدرا به اتاقش رفت صبا با تموم وجود خوشحال بود در دل آرزو میکرد کاش این وصلت سر بگیریه

آن شب نه عسل چشم بر هم گذاشت نه صدرا

فصل دوم

صبا زود تر از صدرا از خواب بیدارشد ،باید قبل از اینکه جریان رو برای حاج بابا بگه حتما اون دختر و میدید

کاسه‌ی آشی که عسل چند روز پیش آورده بود برداشت و شاخه رزی داخلش گذاشت و به سمت ویلای عسل رفت

بعد از ده دقیقه عسل با یه یه شلوار ورزشی سفید و تیشرت مشکی در را باز کرد

صبا روی صورت عسل خیره مانده بود

-سلام، بفرمایید

صبا با صدای عسل به خودش اومد

کاسه رو به سمت عسل گرفت

- مرسی عزیزم، از مادر هم تشکر کن

عسل به صبا نگاه کرد بی اندازه شبیه صدرا بود چشماش هم‌رنگ چشم‌های صدرا یشمی بود بینی کوچیکو

موهاش درست مثل صدرا مشکی

-بیخشید شما، خواهر

صبا سریع گفت

-آره عزیزم من صبا خواهر صدرا

صبا لبخند مهربونی به صورت عسل پاشوند و خداحافظی کرد و به سمت ویلای خودش رفت

با خودش گفت

-حیفه این دختر از دست بره

به سمت گوشی تلفن رفت و شماره خونه را گرفت

بعد از چند بوق ممنم بالاخره پدرش تلفن را جواب داد

-بله؟

-سلام حاج بابا

حاج با که از زنگ زدن دخترش این موقع صبح حسابی شوکه شده بود گفت

-صبا بابا اتفاقی افتاده حال صدرا خوبه؟

- بله بابا جون صدرا خوبه ،اصلا صدرا حالش عاليه

- دخترم جون به سرم کردی د بگو چی شده اين موقع صبحی زنگ زدی؟

صبا لبخند محوی زد

- حاج بابا؟

- جونم بابا؟

- ميشه بيايد شمال

-واسه چی بابا جون مطمئنئ حال صدرا خوبه؟

-بابا ،راستش ،صدرا عاشق يه دختره شده ميخواستيم بيابين شمال خاستگارش

صبا نفس عمیقی کشید با خودش گفت

وای چقدر سخت بود

- شمالیه دختر؟

-نه تهرانی

= خوب بابا جون صدرا صبر کنه بيان تهران بعدا...

- آخه سه ماه تابستون و اينجان ...

- خوب روز اول مهر

- آخه

حاج بابا که گرسنه اش بود وهنوز صبحانه نخورده بود سعی میکرد مکالمه روبه پايان برسونه

گفت

-دختر بابا تو که رو حرف من حرف نمیزدی؟

صبا خیلی ناراحت شد ميترسيد غسل سه ماه برای صدرا صبر نکنه و صدرا دوباره به حالت قبل برگرده

صدای حاج بابا اون و به خودش آورد...

- صبا بابا زود برگردید تهران

صبا باشه ای گفت بعد از خدا حافظی تلفن و قطع کرد صدرا که انگار تازه از خواب بیدار شده بود از اتاقش بیرون امد

- با کی حرف میزدی صبح اول صبحی؟

صبا با صدایی که هنوز ته رگه های از ناراحتی توش مشخص بود گفت

- حاج بابا

چشمان صدرا درخشید

- چی گفت؟

- گفت برگردید تهران

صدرا با نگرانی به صبا چشم دوخت

-.....عسل چی؟

-گفت وقتی اومدند تهران

-اما آخه.....

صبا با مهربانی به برادرش نگاه کرد

- صدرا برو باهات حرف بزن بهش بگو حاج بابا چی گفته

صدرا به اتاقش بازگشت شلوار ورزشی مشکی پوشید یه تیشرت مشکی جذب که ندام ورزشیش و به خوبی نشون میداد

گیتارش را برداشت و از ویلا خارج شد روی شن های داغ ساحل نشست

به موج های دریا خیره شد چه طوری سه ماه بدون عسل رو تحمل میکرد؟

به عسل اس ام اس داد تا بیاد کنار ساحل

عسل کم تر از یک دقیقه بعد کنارش بود

- سلام

- سلام عسلم

- صدرا

- جانم؟

با ترس به چشمان صدرا نگاه کرد

- من میترسم

- از چی عزیزم؟

- از اینکه بابام من تو رو باهم ببینه از این که قبل از این که تو بیایی خاستگار واسم بیاد و بابامم مجبورم کنه با اون ازدواج کنم....

- عسلم...بخدا منم دوست دارم رسما و بدون هیچ پنهون کاری من و تو باهم باشیم ولی....

ولی بابام گفته وقتی اومدن تهران میان خاستگاری....

عسل نا خود آگاه لرزید

- چرا؟

- نمیدونم

- من بابام راضی میکنم تو همین ما برگردیم تهران

- عسلم دلم برات تنگ میشه زود بیا

صدرا از روی شن های ساحل بلند شد از دور بوسه ای برای عسل فرستاد و با ناراحتی رفت داخل ویلا

عسل هم حال بهتری نداشت....

صدرا یک راست به سمت اتاقش رفت از همان جا با صدای تقریبا بلندی گفت

- صبا وسایلات و جمع کن همین الان بریم

صبا با تعجب و کمی نگرانی گفت

- الان؟

- آره دیگه مگه نگفتی حاج بابا گفته زود تر برگردید تهران

- چرا

هر دو وسایلا هایشا را جمع کردن باید با اتوبوس به تهران برمیگشتن

تو اتوبوس صدرا هیچ حرفی نزد

وقتی به تهران رسیدند صدرا موبایلش را از توی جیبش بیرون آورد

- سلام حاج بابا

- کجایی پسر؟ دلمون هزار راه رفت از صبح تا حالا هر چی شماره ویلا رو میگیریم کسی جواب نمیده موبایل صبا

هم که خاموشه مال تو همکه تا همین الان از شبکه خارج بود بابا حالتون خوبه

- حاجی اجازه میدی جواب بدم

ما الان تهرانییم

- تهران

- مگه نفرمودید سریع بیاییم تهران خوب ما هم اومدیم دیگه

حاجی پست خطی دارم فعلا خدا حافظ

صدرا منتظر جواب حاج بابا نشد و سریع گوشی رو قطع کرد بلافاصله موبایلش زنگ زد شماره عسل بود

- جانم؟

همان موقع به ایستگاه تاکسی رسیدن

- عسلم یه لحظه گوشی

- آقا یه ماشین واسه نیاوران میخواستم

- اون ماشین سومیه رو سوار شید

صدرا و صبا به سمت ماشین رفتند صدرا جلو نشست و صبا هم عقب

صدرا گوش‌ی رو به سمت گوشش گرفت

- الو عسلم ببخشید جانم بگو

-صدرا سلام

-سلام عزیزم

-صدرا دلم برات تنگ شده

صدای عسل می‌لرزید

صدرا هم دلش برای عسل تنگ شده بود

-کی می‌آید تهران؟

-به بابا م گفته ام میشه زود تر برگردیم تهرا انگار بابام از خدش بود گفت فردا

صدرا دلش می‌خواست از خوشحالی بال در بیاورد

- عسلم شماره خونه تون و بهم اس اس کن تو همین هفته می‌آیم

-باشه صدرا میشه تا وقتی برسید خونه تون با من حرف بزنی

-باشه عزیزم

صدرا متوجه شد که راننده هرچه پایش را رو ترمز می گذارد سرعت ماشین کم نمیشود

-عسلم من نمیتونم دیگه حرف بزوم

گوشی از دستش افتاد سریع خودش را به صندلی عقب رساند

-ماشین با سرعتی زیادی به آهن های کنار خیابان خورد صدرا سر صبا را در آغوش گرفت ماشین واژگون شد

صدای فریاد های صبا در آغوش صدرا گم شد

راننده از هوش رفته بود صدرا هم

صبا هنوز در آغوش صدرا جیغ میزد خیلی زود مردم دور ماشین جمع شدن

یکی از آن ها با صدای نسبتا بلندی گفت

- تو این ترافیک تهران تا اورژانس بیاد اینا تلف شدن بنزین داره از ماشین میره بیابین کمک کنین از ماشین درشون بیاریم

دو تا از آنها به سمت راننده رفتن او را بیرون آوردن و از ماشین دور کردن

چند نفر هم به سمت در عقب رفتن اول صبا ر که هنوز جیغ میزد از آغوش صدار بیرون آوردن وقتی او را نیز از ماشین دور کردن به سمت صدار رفتن صبا با تمام قوا داد میزد

-صدرا!!!!

درست زمانی که صدار را نیز به کنار بقیه رساندند ماشین آتش گرفت صدرا هنوز هم بی هوش بود صبا دست های برادرش را گرفته بود والتماس میکرد که چشمانش را باز کند

عسل که از خدا حافظی ناگهانی صدار جا خورده بود هنوز منتظر بود که حرفی از صدار بشنود که صدای بسیار وحشناک شنید که حسابی جا خورد بعد هم صدای فریاد های صبا دلش گواهی بد میداد میدانست چه کار کند به اتاق پدرش رفت اشک هایش بی اختیار بر صورتش جاری شده بود

پدر عسل که اشک های دخترش را دید بسیار ترسید

- عسل بابا چی شده چرا گریه میکنی

عسل با صدای لرزان گفت

-بابا..دا..دا..دا..دوستم حرف ..می..میزدم یهو یه صدای خیلی وحشناک اومد بعدشم صدای جیغ .. بابا چی شده؟

- دختر بابا چیزی نیست خودتو نگران نکن الان بهترین کار اینه که براش دعا کنی اتفاقی نافتاده باشه ببینم میدونی خانواده اش هم باهش بودن یا نه؟

عسل خوب میدانست فقط صبا همراهش بوده

-بله خواهش همراهش بودن

-خوب یه ساعت دیگه به مامانش زنگ بزن خبرگیر تا دلشوره ات کم بشه احتمالا تصدف کرده ولی چیزی نیست بابایی

عسل با نگرانی به اتاقش رفت شاید بیشتر از هزار با طول اتاق را رفتو برگشت اگر یک تصادف ساده بوده پس چرا صبا آنگونه فریاد میکشید

نه نمیخواست باور کند که برای صدرا برای عشقش اتفاقی افتاده موبایلش را از روی تخت برداشت

شماره صدرا را گرفت

یک بار دوبار سه بار

و هر بار فقط یک چیز میشنوید

تلفن همراه مشترک موردن نظر در شبکه موحود نمی باشد

سرش داشت سوت میکشید یعنی چه اتفاقی افتاده بود

باید شماره ای از خانواده صدرا پیدا میکرد

صبا تو آمبلانس کنار صدرا نشسته بود و فقط گریه میکرد هنوز صدرا چشماشو بتز نکرده بود قسمتی از موهای

مشکیش به خاطر خونی که رو پیشونیش بود قرمز شده بود

صبا با بغض شروع کرد به صحبت کردن

-داداشی الهی قربونت بشم چشات و باز نمیکنی، به خاطر عسل چشمت باز کن داداشی صبا فدات شه چرا اومدی

من وبغل کردی داداشی من بدون تو میمیرم یه وقت تنهام نزاری

بعد با التماس به چشمان دکتری درست روبه روش بود وداشت صدرا معاینه میکرد نگاه کرد

-حالش خوب میشه؟

پزشک سری تکون داد

-براش دعا کن

گریه صبا شدت گرفت

بالاخره رسیدن با عجله صدرا گذاشتن رو یه تخت تخت به سمت اتاق عمل میبردن پشت در اتاق عمل صبا را نگه

داشتن نمیزاشتن اون با صدرا بره

صبا رو صندلی پشت در نشست دستاشو گذاشت رو سرش باید به کسری زنگ میزد به عسل هم

به سمت پذیرش رفت بی اراده اشک میرخت

-خانم میشه یه زنگ بزنم

پرستار نگاهی به صبا کرد

-آره عزیزم ،اتفاقی افتاده

صبا شدت گریه اش از قبل هم بیشتر شد

-باشه نمیخواهد چیزی بگی ،بیا زنگ بزن

صبا به وضوح دستش میلرزید تلفن برداشت به سختی دستش رو شماره گذاشت

بالاخره کسری موبایلش رو جواب داد

-بله بفرماید

صبا نمیتونست حرف بزنه

-الو ، جون مادرت حرف بزن من اصلا عصاب ندارم

-کسری...

کسری لرزش صدای صبا را متوجه شد

- جونم خواهری

صدای گریه صبا تو گوش صدرا پیچید

-صبا چی شده چرا گریه میکنی صدرا کجاس؟

صبا حالش خوب نبود

-داداش ما ت..ت..تصادف کردیم

کسری تقریبا با داد گفت

-تصادف؟ کجااید

صبا با نگاه گیج به پرستار نگاه کرد

-این جا کجاست؟

پرستار لبخند غمگینی زد

-بیمارستان چمران

کسری میترسید از فکری که تو سرش پچیده بود میتدسید

-صبا کسری کجاس

وصبا دوباره گریه رو سر داد

-گریه نکن آبجی، اومدم

کسری به حاج بابا گفت تو شرکت کاری براش پیش اومده و باید بره بسرعت به سمت بیمارستان رفت

صبا وقتی تلفن قطع کرد از حال رفت یکی از پرستارا سریع اونو برد به سمت یه اتاق و بهش سرم وصل کرد

کسری بخاطر ترافیک ۱ساعت بعد از تماس صبا به بیمارستان رسید

صبا که بعد از زدن سرم حالش بهتر شده بود بی تاب تو راهرو های بیمارستان راه میرفت وقتی کسری رو از دور

دید سریع به سمتش رفت کسری اورا در آغوش گرفت وصبا دوباره گریه رو سر داد

کسری صبا رو برد رو صندلی نشوند خودش م روبه روش زانو زو ودستان خواهر کوچکترش را گفت

-صبا، بگو چی شده؟

- داشتیم با آژانس می اومدیم خونه من عقب نشسته بودم وصدرا جلود یهو صدرا اومد عقب تا صدرا اومد عقب ما

خوردیم به گارد ریل از اونجایی که سرعت ماشین خیلی زیاد بود بلافاصله ماشین چپ شد همون موقع صدرا سر

من و گرفت بغلش دیگه نفهمید چی شد و چه جوری اومدیم بیرون فقط جیغ میزد

داداش حال صدرا خوب میشه دیگه؟نه....

چشمان کسری پر از اشک شده بود دوباره خواهرش را در آغوش گرفت

-آره عزیزم ...آره

همان موقع دکتر از اتاق بیرون اومد

صبا و کسری به سمت دکتر رفتند

صبا با التماس به دکتر نگاه کرد

-دکتر حال داداش چه طوره؟

بعد از ده دقیقه صبا و کسری کنار تخت صدرا بودن، صدرا با نگرانی به چشمهای سرخشون نگاه کرد

-داداش

-جون داداش

- حاج بابا هم میدونه

-آه بیا همین الان زنگ زد، نه نمیدونه من برم ببینم چیکار داره و بسرعت از اتاق خارج شد صدرا که فرصت و

مناسب دید رو کرد به صبا

- شما جون بخواه داداش ولی منم موبایل تو ماشین ماند و آتیش گرفت ببخشید

همان موقع کسری به اتاق بازگشت

-وای خدا مردم حالا مگه باور میکرد جفتتون سالمید، داره میاد بیمارستان

کسری دوباره اومد کنار صدرا دستای برادر کوچیکترشو گرفت و با چشم و ابرو از صبا خواست که بره بیرون به

محض اینکه صبا رفت کسری شروع به حرف زدن کرد

-مرد شدی، داداش کوچولوی من، چی شد که تو اومدی عقب

-دیدم راننده هرچی پاشو میزازه رو ترمز ماشین واینمیسسه حتی یه جورایی کنترل فرمون هم از دستش خارج شده

بود داشتم مستقیم به سمت گارد ریل ها میرفتیم رفتم عقب تا سر صبا رو تو آغوشم بگیرم سرش آسیب نبینه

کسری دست صدرا را بوسید

-داداشی فدای اون قلب پاکت بشم

صدرا واقعا بی تاب صدای عسل بود

-داداش میشه موبایلت و یه چند لحظه غرض بدی

-آره، بیا بگیر

کسری موبایل و به دست صدرا داد و از اتاق خارج شد

صدرا شماره ها را پشت سر هم میگرفت بعد از دو تا بوق بالاخره عسل جواب داد

-الو عسلم

-پسرم، چی شدی بابا حالت خوبه

-سلام حاجی، چیزی نیست به حمدالله بخیر گذشت

حاج بابا دستش را به سمت بالا گرفت

-خدای شکر که مراقب پسر و دخترم بودی

حاجی کمی کنار پرسش نشست کمی این دست و اون دست کرد بعد شروع به صحبت کرد

-صدرا، از صبا یه حرفایی شنیدم، خانوادشون چه جورین؟

صدرا سرش را پایین انداخت

-راستش اسمش، اسمش عسله ۲۳ سالشه و مادر و پدرش از هم جدا شدن

حاجی سری تکان داد

-کی میان تهران؟

-فردا.....

حاجی بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت

صدرا دور روز بعد از بیمارستان مرخص شد در این دو روز مدام با عسل در ارتباط بود صبا و کسری و حاج بابا همه

از تغییر روحیه صدرا بسیار خوشحال بودن

یهکماه صدرا بیتاب عسل بود و مجبور بود دلتنگیشو فقط با صحبت کردن با عسل رفع کنه

بالا خره یک ماه تموم شد به همراه کسری به بیمارستان میرفت تا گچ دست و پاشو باز کنه

تو راه برگشت کسری به شوخی به صدرا گفت

-قربونت داداش یه لطفی کن دیگه از این خودگذشتگی ها نکن، مردم تو این یه ماه تو اون مغازه دست تنها

صدرا به لبخندی اکتفا کرد کسری انگار چیزی یادش اومد بود گفت

-راستی داداش، حاجی گفت شماره این دختره رو بدی صبا زنگ بزنه واسه خاستگاری

نفس عمیقی کشید و ادامه داد

- نفهمیدم کی بزرگ شدی داداش، ممن خسیس سهل انگارم، نفهمیدم چه طور شد اونقدر بزرگ شدی که به خاطر خواهرت جونت و بزاری کف دستت تا از اون مراقبت کنی، نفهمیدم کی عاشق شدی، اما صبا میدونست نه؟

صدرا به نشانه مثبت سرش و تکوت داد کسری ادامه داد

-تغیر حالات و نفهمیدم، اونقدر سرگرم کارام بودم که ندیدم بعد این هم گیتار دستت گرفتی

صدرا با مهربانی به برادرش نگاه کرد

-قربونت بشم داداش تقصیر تو نبود که، من مته همیشه کارام ثانیه ای بود

صدرا در پوست خودش نمگنجید وقتی به خونه رسیدن صبا اسفندون به دست اسفند و بالای سر صدرا میچرخاند صدرا برادرش در آغوش کشید بعد بوسه ای روی گونه صبا گذاشت به اتاقتش رفت موبایلش را از تو جیبش بیرون آورد

بعد از چند تا بوق بالاخره عسل جواب داد

- سلام عسلم

-سلام صدرا چند وقت بود زنگ نزده بودی

صدرا لبخندی زد

-عسلم یه خبر خوش دارم

-چی شده

صدرا ککمی از لحن سرد که عسل حرف زد دلگیر شد

-صبا جون نمگیخبر خوش صدرا که حساب کار دستش اومده بود فهمید پدر عسل کنارش صداشو نازک کرد

-والا عسلم خبرم اینکه صدای خنده عسل باعث شد بقیه حرفش و نزنه

صدرا ادامه داد

-بله دیگه باید بخندی به صدام وقتی من و صبا صدا میکنی دیگه چه توقعی میشه داشت هیچی دیگه خواهر

صدرا جون میخواد بیاد خاستگاریت

عسل وای بلندی گفت

-عسلم شماره خونه تون و بده صبا میخواهد زنگ بزنه

-باشه صبا چون برات اس ام اس میکنم بای

-خداحافظ گلم

عسل بی نهایت خوشحال بود سریع شماره رو اس ام اس کرد

پدرش بوسه اس رو ی پیشنیش گذاشت از اتاق خارج شد عسل هر لحظه منتظر زنگ تلفن بود تا بالاخره تلفن

زنگ زد

پدرش به سمت تلفن رفت

عسل صدای پدرش را میشنید

-بله خودم هستم ...

....-

-نه خواهش میکنم، تشریف بیارید

.....-

-همین فردا، بله هستیم نه اختیاد دارید خدانگهدار

عسل خود را به خواب زد پتو رو رو سرش کشید پدرش به اتاقش آمد وقتی دید عسل خواب لبخندی زد واز اتاق

خارج شد

عسل دلش شور میزد مدام با خودش تکرار میکرد

- خدای من میشه همه چی جور بشه

صدرا هم بیتاب بود و نگران

«آ» روز هم مثل همه ی روز های دیگه گذشت عسل از صبح مشغول رفت و روب خانه بود پدرش خوشحال بود

خوشحال از این که میدی عسل خانم شده دیگه بچه نیست

صبا و کسری و حاج بابا حاضر جلوی در منتظر صدرا بودن

صدرا موهای مشکیش و کوتا کرده بود

کتو شلوار مشکی پوشیده بود و برقی که تو ی چشمان یشمی صدرا بود همه را متوجه خوشحال بودنش میکرد

صبا به سمت صدرا رفت

-الهی خواهر فدات شه

بعد به دستهی مبل که چوبی بود زد

-ماشالله داداش

کسری هم دستی به معنی تحسین رو کمر صدرا زد همه از خانه بیرون رفتند

خانهی عسل و با خانه ی صدرا فقط یه کوچه فاصله داشت

بالاخره رسیدن زنگ را زدن

عسل به آشپزخانه رفت و پدرش در را باز کرد بعد از احوال پرسى های معمول . صحبت در بارهی موضوع های

مختلف پدر عسل خواست تا عسل چای را بیاورد

عسل با شرم وارد شد سلامبه حاج بابا و بقیه کرد و بعد از تعارف چای با صبا رو بوسی کرد

صحبت به زندگی عسل و صدرا رسید حاج باباشروع به صحبت کرد

-راستش ، این شازده پسر ما به دختر شما علاقه پیدا کرده ماشالله دخترتون واقعا خانمن ، زندگی این دو نفره مهم

این دو نفر

این جلسه جهت آشنایی بود ما آدرس ها رو خدمتون دادیم

اگر دختر خانم موافق بودن و همچنین شما ایشالله در جلسات بعد بازم همدیگر و ملاقت مکین همه از جا برخاست

خدا حافظی کردن و رفتن

بعد از رفتن خانواده صدرا پدر عسل دست های دخترش رو در دست گرفت

-بابا نظرت چیه؟ البته من میدونم موافقی ، چون تو ین مدت مراقبت بود میدونم ارتباطت با صدرا در حد تلفن بوده و

میدونم دوشش داری ، صدرا هم پسر خوبیه ولی میخوام از زبون خود بشنوم

عسل با لبخند سرش را پایین انداخت پدرش بوسه ای روی پیشنایش گذاشت

تو این هفته میرم تحقیق هفته دیگه اگه نتایج تحقیق + بود هفته دیگه بهشون خبر میدیم

یک هفته نیز عین برق و باد گذشت طبق تحقیق پدر عسا

خانواده صدرا خانواده ای بسیار مومن و خدا پرست با آبرو و مهربان و در ضمن پولدار هستند

روزی که پدرس عسل به خانواده صدرا زنگ زد و موافقتش اعلام کرد آن هام اجازه خواستن تا فرداش به آنجا

بروند

دوباره بحث ها شروع شی اما اینبار صحبت از زندگی عسل صدرا بود هر دو بسیار خوشحال بودن باور نمیکردن بع

این زودی همه چی آماده شده باشه

مهریه ۱۴ سکه طلا تعیین شد و در ضمن حاج بابا به پدر عسل گفت که رسم ندارن که دختر از خانه پدرش جهاز

بیاورد . خونه صدرا با همه ی امکات برای زندگی حاضر است

از آنجا که هر دو خانواده از علاقه ی بسیار صدرا و عسل خبر داشتند قرار شد همان فردا برن آزمایشگاه بعد از

گرفتن جواب هم دو خانواده به محضر برن تا این دو نفر با هم عقد کنن

روز جشن هم دو ماه بعد روز عید مبعث انتخاب شد

صدرا شب با خیالی آسوده خوابید ولی عسل آنقدر نگران بود که یه لحظه هم خواب به چشمانش نیامد

فردا ساعت ۶ در آزمایشگاه بودن

صبرا عسل کلافه در آزمایشگاه راه میرفتن بالا خره بعد از یک ساعت بالاخره جواب حاضر شد

،جواب + بود همه نفس از روی آسودگی کشیدن

و و با شادی وصف ناشدنی به سمت محضر رفتن

عسا با مانتو و شلوار کرم و شال سفید زیبا تر از هر زمانی شده بود

خطبه عقد خوند شود و امضا انجام صدرا بالا فاصله دست های عسل را در دستش گرفت

همان موقع موبایل عسل زنگ زد عسل شماره مادرش را که دید به گوشه ای رفت تا با مادرش صحبت کند

-الو سلام مامان

- سلام دختر جون کجایی؟

عسل من من و کرد بالاخر که چی مادرش باید میفهمید

- ما تو محظریم

مادر با تعجب حرف او را تکرار کرد

- محضر؟؟

- اهوم

- و اونجا چیکار میکنید

عسل کمی تلفن را در دستش جا به جا کرد

- مامان من ازدواج کرد

و بالا فاصله تلفن را قطع کرد دست به دست صدرا داد

صدرا رو به پدر عسل کرد

-آقای قائم اگر اجازه بدید من و عسل الان لا هم بریم بیرون

پدرس عسل لبخندی زد

- زنت عزیزم ، هر جور خودت و خودش میدونید

صدرا و عسل از همه خدا حافظی کردن به سمت ماشین صدرا رفتند -یادمه عسلم یه بار گفتی بنز کروکی خیلی

دوست داری،بفرماید

عسل شگفت زده داخل ماشین نشست

آن روز به جا های مختلفی رفتند عسل حلقه ای را صدرا در دستش کرده بود بوسید

صدرا به شوخی رو به عسل کرد و گفت

-وا عسلم چرا اونو بوس میکنی بیا صاحبش و ببوس

عسل از روی خجالت لبخندی زد

-عاشق همین خجالت کشیدناتم بخدا

آن روز صدرا آنقدر نجوا های عاشقانه به عسل گفت که او را مست خودش کرد
وقتی صدرا عسل را جلوی خانه شان پیدا کرد بوسه ای برای او فرستاد منتظر شد تا داخل برود بعد به سمت خونه
راه افتاد

عسل صدای داد هی پدر و مادرش از راه پله میشنید

مادرش با فریاد گفت

-به اجازهی چه کسی شوهر کرده

پدرش هم متقابلا فریاد زد

-با اجازهی من

مادرش کمی آرام تر از قبل گفت

-تلافی میکنم بخدا تلافی میکنم و با عصبانیت از خانه خارج شد و از کنار عسل گذشت

عسل سریع داخل خونه شد کنار پدرش که رو زمین نشسته بود و سرش را میان دستانش گذاشته بود نشست و با
نگرانی گفت

-چی شده بابا

پدرش سری تکون داد

-هیچی بابا،یه لیوان آب برام بیار

عسل سریع به آشپزخانه رفت و با لیوانی آب برگشت

آب را به دست پدرش داد و به اتاق رفت تا لباس هایش را عوض کند

مدام صدای مادرش در گوشش میپیچید

-تلافی میکنم بخدا تلافی میکنم

ناراحت بود دلش هم شور میزد موبایلش را بیرون آورد و به صدرا زنگ زد

-الو صدرا؟

- سلام عسل بانو

- سلام ریالا کسری میتونم با صدرا صحبت کنم

تا حالا هیچ وقت اتفاق نیافتاده بود که کسی دیگه موبایل صدرا رو جواب بده

- راستش عسل خانم ما داریم یه ترانه مینویسیم صدرا رفت تو عمق شعر حواسش به تلفن نبود من جواب

دادم، باشه بابا، بفرمایید بیاید با خودش حرف بزنید

- الو صدرا

- سلام عسلم، جونم

- من میخوامم پیام اونجا

صدرا که از صدای عسل متوجه شده بود اتفاقی افتاده گفت

- اتفاقی افتاده عسلم؟

-نچ

-باشه حاضر شو الان میام

صدرا به سرعت تلفن قطع کرد صبا و کسری با نگرانی بهش نگاه کردن

صبا نتونست صبر کنه

-اتفاقی افتاده داداش

- نه، عسل میخواهد شب بیاد این جا

عسل تبعد از این که تلفن و قطع کرد به سمت پدرش رفت

-بابایی میشه من شب برم خونه صدرا اینا

-آره چرا نمیشه، فقط مراقب خودت باش

بعد به عسل چشمکی زد

خوب میدونست که عسل صحبت های مادرش و شنیده خیلی آشفته اس و تنها کسی که میتونه آرومش کنه

همان موقع موبایل عسل زنگ زد

-سلام عسلم بیا پایین من دم دم درم راستی ستورت و هم بیار

خوب میدونست که عسل صحبت های مادرش و شنیده خیلی آشفته اس و تنها کسی که میتونه آرومش کنه

همان موقع موبایل عسل زنگ زد

-سلام عسلم بیا پایین من دم دم درم راستی ستورت و هم بیار

عسل باشه ای گفت دوباره به سمت اتاقش رفت سکی که یه دست لباس راحتی توش گذاشته بود و برداشت

سنترش رو هم برداشت از پدرش خدا حافظی کرد

صدرا تا رنگ و روی عسل و دید دوباره پرسید

-تو مطمئنی چیزی نشده

عسل سر تکون داد بعد از ۵ دقیقه تو خونه ی صدرا بودند

بعد از احوال پرسى

کسری ورقه ای رو به دست صدرا داد بشین بزنیم ببینیم چه جورى شد اون اشکال های که گفتی تو آکورد ها داره

رو درست کردم

بیا اینم ورقه شعر

صدرا از عسل خواست ا با سنتورش بیاد کنار اونا بشینه

ورقه نوت دست عسل داد و خودش هم گیتارش و در آورد و صبا هم ویولن رو در دستش جا به جا کرد

کسری - یک ، دو ، سه

شروع به نواختن کردن

. صدرا با صدایش گیراش شروع به خوندن کرد

عشق به شکل پرواز پرنده اس

عشق خواب آهوی رونده ست

من زاتری تشنه زیر باران
 عشق چشمه ی آبی اما کشنده ست
 من میمیرم از این آب مسموم
 اما اونکه مرده از عشق تا قیامت هر لحظه زنده است
 من میمیرم از این آب مسموم
 مرگ عاشق عین بودن اوج پرواز یه پرنده است
 تو که معنای عشقی به من معنا بده ای یار
 دروغ این صدا را به گور قصهها بسپار
 صدا کن اسمم رو از عمق شب از نقب دیوار
 برای زنده بودن دلیل آخرینم باش
 منم من بذر فریاد خاک خوب سرزمینم باش
 طلوع صادق عصیان من بیداریم باش

عشق گذشتن از مرز وجوده
 مرگ آغاز راه قصه بوده
 من راهی شدم نگو که زوده
 اون کسی که سرسپرده مثل ما عاشق نبوده
 من راهی شدم نگو که زوده
 اما اونکه عاشقونه جون سپرده هرگز نمرده
 تو که معنای عشقی به من معنا بده ای یار

دروغ این صدا را به گور قصهها بسپار
 صدا کن اسمم رو از عمق شب از نَقب دیوار
 برای زنده بودن دلیل آخرینم باش
 منم من بذر فریاد خاک خوب سرزمینم باش
 طلوع صادق عصیان من بیداریم باش

عشق گذشتن از مرز وجوده
 مرگ آغاز راه قصه بوده
 من راهی شدم نگو که زوده
 اون کسی که سرسپرده مثل ما عاشق نبوده
 اما اونکه عاشقونه جون سپرده هرگز نمرده
 (ای عشق)

همه نفس عمیقی کشیدن اقا کار قشنگی از آب در اومده بود وصدای زیبای صدرا زیباییش و چند برابر میکرد
 صدای دست حاج بابا آن ها را به خودشون آورد
 -واقعا عالی بود، میدونی چند وقت بود شما ها ساز نمیزدید
 همه از جاشون بلند شدن و با حاج بابا سلام و علیک کردند حاج بابا به عسل خوش آمد گفت
 حاج بابا که آدم با شوقی بود گفت

-بچه ها همون جوری بشینید مدلتش قشنگ بود، یه عکس ازتون بگیرم

هر چهار تا کنار شومینه برگشتند صبا وسط نشسته بود و ویولن تو دستش بود صدرا گیتار

بدست کنارش با لبخند ایستاده بود عسل درست جلوی صدرا پاهایش را به سمت چپ گذاشته بود سنتور جیوش
 بود کسری هم که دید همه ساز بدستن رفت تو اتاقش و بایه فولوت برگشت عکس قشنگی شده بود

صبا بعد از انداختن عکس به آشپزخانه رفت تا سورا ساط شام و آماده کنه کسری رفت تا دوش

بگیره

حاج بابا هم به اتاقش رفت بد صدرا دست های عسل را در دستش گرفت

-تو که معنای عشقی ، عسلم ، عسل بانو چی شده چرا اینقدر پریشونی و بعد دستی به روی

موهای باز عسل کشید

-عسلم

-بله

-نمیگی؟

- دلم شور میزنه صدرا ، میتروسم

-تا من پیشتم نترس ، خوب؟

عسل سرش را روی شونه صدرا گذاشت چه قدر احساس آرامش میکرد

-صدرا دیگه آهنگ نمیزنیم

-چرا عسلم ، یه ترانه من گفتم اون بعد از شام میزنیم

شام را در کنار هم خوردند مدت ها بود عسل غذایی به ای خوشمزه گی نخورده بود

بعد از جمع کردن سفره دوباره بچه ها به سمت سازشون رفتن

یک دو سه

این بار کسری بود که با صدایش همه را جادو کرد

دیگرم گرمی نمیبخشی

عشق ای خورشید یخ بسته

سینه ام صحرای نومیدی ست

خسته ام از عشق هم خسته

بعد از او دیگر چه جویم؟

اشک سردی تا بیفشانم

گور گرمی تا بیاسایم

دوباره صدای تشویق حاج بابا

-بچه اون کنسرت که قرار بود چند سال پیش پرپا کنید

آهی کشید و ادامه داد

ولی نشد، کاراتون جمع و جور کنید امسال اجرا کنید

صدرا لبخندی زد

- اتفاقا همچین تصمیمی داشتیم حاجی

حاج بابا لبخندی از روی رضایت زد

آن شب عسل در اتاق صبا و کنار صبا خوابید خدا رو بخاطر آرامشی که پیدا کرده بود شکر کرد

صبح وقتی عسل از خواب بیدار شد همه در حال صبحانه خوردن بودن بعد از صرف صبحانه عسل و صدرا با اجازه

حاج بابا از خانه بیرون رفتن

-کجا بریم عسلم؟

-اوم هر جا من بگم میریم؟

-آره عشقم

-بریم سینما

-باشه عسلم

همان موقع موبایل عسل زنگ زد

-الو عسل

-سلام

-سلام دخترم ،کجایی الان

-خیابون شریعتی

- حالا بدون اجازه من ازدواج میکنی

-بیخشید ،اما من از تو متنفرم

مادر عسل شروع کرد به بدو بیراه گفتن به عسل و صدرا اشکای عسل سرازیر شد

صدرا با دیدن اشک های عسل حسابی هول کرد

همان موقع از خیابون فرعی یه ماشین پیچد سرعت صدرا خیلی زیاد بود

دو ماشین بهم خوردند

عسل همان موقع از هوش رفت صدرا هم سرش محکم به فرمون خورد اما سعی میکرد از هوش نرود

-عسلم... خانم

اما عسل جواب نمیداد

صدرا دستای عسل را گرفت و از هوش رفت...

مردم دور ماشین جمع شده بودن بالاخره توانستند در ماشین باز کنن

ال عسل را از ماشین بیرون بردند وبعد صدرا آمبولانس با نیم ساعت تاخیر بالا خره رسید هر دو آن ها را به

بیمارستان برند و ماشین هم به پارکینگ پلیس منتقل شد

از روی شماره های موبایلشون به خانواده هاشون اطلاع دادن

آخرین شماره موبایل عسل مادرش بود به همین علت به او زنگ زدند

مادر عسل خودش را سریع به بیمارستان رساند وقتی با پزشکی که عسل را معینه کرد بود صحبت کرد متوجه شد

که عسل فقط به خاطر شوک از هوش رفته

بالاخره شرایطی پیش آمده بود که میتوانس زهرش را بریزد

وقتی عسل به هوش آمد سریع او را به خانه ی خودش منتقل کرد

عسل با گریه و زاری از مادرش پرسید

- مامان صدرا کجاست، مادرش اش هایی به دروغ در چشمانش جمع کرد

-تو تصادف در جا فوت کرد

شوک بزرگی به عسل وارد شد مادر عسل به پدرش زنگ زده بود و تصادف عسل را گفته بود

صدرا هنوز بهوش نیامده بود صبا و کسری و حلج بابا بیتای در بیمارستان بودن

مادر عسل به همی پرستارا و دکتراسپرده بود که بگن عسل مرده البته به زور پول

همینطور که هر سه بیتاب در بیمارستان راه میرفتن صبا به یاد آورد که صدرا با عسل بیرون رفته بود

به سمت پرستار رفت با بغشی که به خاطر نگرانی برای صدرا بود به پرستار گفت

-خانم، به دختر همراه برادرم بوده، کجاس

پرستار اسم دختر را پرسید و صبا هم جواب داد پرستاری سری تکون داد

-به خانواده شون اطلاع دادیم خواستن از این بیمارستان ببرنش بیرون ما گفتیم خطر ناکه، مثله این که تو راه فوت کرده، متاسفم

صبا به یک باره رو زمین نشست و شروع به گری کرد کسری با عجله به سمتش آمد روی دو زانو نشست و خواهرش را در آغوش گرفت- صبا، آبجی چی شده

صبا با گریه گفت

-عسل

اشک در چشمان حلج بابا جمع شد ولی کسری صریحا شروع به گریه کرد

مادر عسل که خیال تموم کردن این ماجرا را نداشت موقعی که پدر عسل حواسش نبود موبایلش را برداشت در جایی قایم کرد

از عسل و پدرش خواست تا چند روزی آنجا بمانند تا حال عسل کاملا خوب شود زمانی که پدر عسل میخواست برای عرض تسلیت پیش خانواده صدرا برود

مادر عسل آنقدر آسمان و به ریسمان بافت تا پدر عسل دیگه حتی فکر همچین کاری را هم نکند

هفت روز صدرا بی هوش بود هفت روز خانواده صدرا بیتاب و بی خبر از خانواده ی عسل

و هفت روز بود که عسل در تنهایی خود برای صدرا عزا داری میکرد

تا این که صدرا به هوش آمد

صبا و کسری و پدرش دورش جمع شده بودن و هر کدام به گونه ای خوشحالی خودشان را ابراز میکردند اما صدرا

حواسش به آن ها نبود

-عسل کجاست

کسری سعی کرد موضوع بحث را عوض کند اما سعیش بیفایده بود صبا و حلج بابا از اتاق بیرون رفتند

کسری کنار تخت صدرا نشست تا خواست شروع به صحبت کنه

صدرا گفت

-نمیخواهم بشنوم، و آرام شوع به گریه کرد گریه که حال خرابشش را به نمایش میگذاشت کسری برادرش در

آغوش کشید

-متاسفم داداش

ولی صدرا حالش خراب تر از این حرفا بود

-کسری چرا ، چرا تنهام گذاشت کسری من بدون اون چه جوری تحمل کنم مگه چند سالش بود

کسری صدا شکسته شدن برادرش را در خودش شنید

روز بعد صدرا از بیمارستان مرخص شد

لباس مشکیش پوشید به اتاقش رفت عکس از عسل را دست گرفت و شوع به گریه کرد

آخ عسلم ، عسلم

گیتارش را برداشت

با درد شروع به زدن آهنگی کرد که با هر نت جانش به آتش کشیده میشد

تو سکوت شب یخ بسه ی عشق

چشم های من به در تا تو بیایی
میون پنجره ای قصه مون دل من منتظره تا توییایی
جای خالیتو میبینم
باورم همیشه اینجا
تو سکوت شب میشینم
خونه رو بی تو نمیخواهم
بیا تا یه بار دیگه
چراغ خونه رو روشن بکنیم
داغ پژمرده عشق دوباره گلشن کنیم
گیتارو به گوشه ای انداخت شروع به گریه کرد
کسری و صبا هم پشت در بسته ی اتاق صدرا نشستند و پا به پا ی صدرا گریه میکردن
صدرا غصه میخورد
ساعت ۱۱ شب بود صدرا دوباره گیتار و بدست گرفت
بخواب آرام عسل بانو
که بی تو ساکنه اینجا
ولی راحت شدی انگار
از این بیرحمی دنیا
بخواب آرام و بی غصه
کی ای درد و یادش میره
کسی جات و نمیگیره
زمین ساکت

زمان آروم

عسل تو آسون خوابه

ستاره رفته از امشب

یه جای دیگه میتابه

لا لا لا لا لا

لا لا

گل های سرخ

گل های یاس و بابونه

کی این و باورش میشه

که تو دیگه نیایی خونه

لا لا بخواب اما

روزای بی عسل

سخته

با پرواز پر از دردت

بهار از یادمون رفته

زمین ساکت زمان آروم عسل تو آسمون خوابه

کسری که صبا رو به زور قرص خوابونده بود به همراه حاج بابا به اتاق صدرا رفت

صدرا سعی میکرد بخندد ولی هم حاج بابا هم کسری درک میکردن که نمیتونه

حاج بابا برای اینکه کمی پسرش آروم کنه گفت

-پسر اینقدر خودت و اذیت نکن عسل عرش به این دنیا نبود

صدرا کمی دندان هایش روی هم فشار داد

عسل و پدرش بالاخره به خونه برگشت مادر عسل که میدونست بالافاصله نفشه اش لویره به خونه خواهرش رفت پدر عسل وقتی مطمئن شد عسل خوابیده به خانه صدرا رفت تا به خانواده اش تسلیت بگوید وقتی داخل خانه شد حاج بابا رو دید

بعد از سلام و احوال پرسی عمول هر دو هزمان گفتند

-آقا تسلیت میگم

اول حاج بابا جواب داد

- شما چرا به ما تسلیت یگی

-به خاطر صدرا شما چه طور؟

-به خاطر صدرا؟ من بخاطر عسل

هر دو بسیار تعجب بودن

-اما عسل ، دخترم زنده اس

حاج بابا چنان با تعجب گفت

-چی؟

که خودش هم جا خورد .اداه داد

-پسر منم زنده است

پدز عسل متجب به حاج بابا نگاه کرد

-وای

-چی شده

- کار این زن سابق از خدا بی خبرمه ، چچون ما درباره ازدواج عسل چیزی بهش نگفتیم میخواستنه زهر خودشو بریزه

حاج بابا انقدر ذوق کرد که دلش یخواست گیتار صدرا را بردارد شروع به نواختن آهنگ های شاد کند

سریع به سمت تلفن رفت شماره کسری را سریع گرفت

کسرس سریع جوواب داد

- بله حاج بابا

- کجا رفتی تو با صدرا

- بیرونیم حاجی ، چیکار داری

-مژدگانی بده

کسری با شتاب از روی صندلی بلند شد

-حاجی من بعدا بهت زنگ میزنم

بعد به سمت دکتری که از اتاق عمل بیرون اومده بود رفت

در صداش نگرانی موج میزد

-حال داداش چه طوره

-بخیر گذشت ، سرش شکسته بود

تنها چیزی بود استخون مچ پاهاش تقریبا خرد شده بود ما آتل گذاشتیم تو راه رفتن یه کم دچار مشکل میشه تا

یکی دو ساعت دیگه هم به هوش میاید

کسری زانو هاش خم شد

-خدای من شکرت ، قربون کرمت که مراقبش بودی

روی صندلی نشست تصمیم گرفت تا وقتی که صدرا را به بخش منتقل میکنند با حاج بابا صحبت کند

بعد از چند تا بوق تلفن را دختری برداشت صداش خیلی زیاد شبیه عسل بود

- الو آقا کسری

کسری با صدایی لرزون گفت

-عسل خودتی

بعد صدای صبا در گوشش پچید صدایش سراسر خوشحالی بود

-آره داداش خودشه ،داستانش طولانیه زود تر بیاین خونه

-صبا گوشش رو بده عسل

هنوز باورش نشده بود

-عسل قس بخور که خودتی

-بقرآن خودم

-عسل یه جایی بهت میگ بیا به هیچ کس نگو کجا،هولم نکن

عسل با نگرانی گفت

-کجا؟

-بیمارستان کسری

-باشه

عسل ۲۰ دقیقه بعد عسل در بیمارستان بود وقتی کسری رو دید به سمتش دوید

-چی شده کسری؟

-هیچی اونجا اتاق صدرا برو

عسل با نگرانی به ست اتاق رفت صدرا را که رو تخت بیمارستان با سر باندپیچی شده و پای گچ گرفته دید حالش

بد شد همان موقع کسری به اتاق اومد

-نمیخواست و نمیتونست دوری تو رو تحمل کنه

عسل تا ته قضیه رو فهمید

- تازه به بخش منتقلش کردن بیست دقیقه نیم ساعت دیگه به هوش می آد

و بعد از اتاق خارج شد

عسل دستای صدرا در دست گرفت

درست نی ساعت بعد صدرا به هوش آمد

-عسل

-جونم

- اینجا کجاست

-بیمارستان، چرا صدرا این کار کردی

-تو ، تو که

بقیه حرفشو خورد

-نه من نمرده بودم همش نقشه مامان بود

بعد ماجرا را برای صدرا تعریف کرد

وقتی حال صدا کالا خوب شد تصمی گرفتن بالاخره اون کنسرتی که سال ها پیش قرار بود اجراکنن و انحام بدن

مجوز آاده بود بلیط ها ه در عرض ۴ روز فروخته شده بود از تما فامیل های صدرا و عسل هم دعوت کرده بودن

بالاخره روز کنسرت فرا رسید

خانم ها که شامل صبا و عسل و چند نفر دیگه شلوار سفید با مانتو مشکی و شال مشکی پوشیده بود

پسر هم که کسری ودو نفر دیگر بودن شلوار سفید و تیشرت مشکی و صدرا هم درست بر عکس همه یعنی بلوز

سفید و شلوار شکی پوشیده بود همه سطری استاده بودن و حلقه ارتباطشون عسل و صدرا بودن تعظیمی کردن هر

کس به جای خور رفت

آهنگ ملایمی زده میشد

کسرس قبل از اینکه صدرا شروع به خوندن کنه گفت

-یه سورپرایز باتون داری

همه دست زدند کسری اداه داد

-امشب علاوه بر اینکه کنسرت ماست ،عروسی صدرا و عسل

صدرا عسل با لبخند تعظیمی کردند همه شوره کردن به تشویریتهم آهنگ شاد شد صدرا شروع کرد به خوندن

آخ که دیگه دلم میگه

تموم دنیای منی

ستاره های آسمون و واسه تو میارم زمین

آخ که تو تک ستاره ی شب های تیر و تاری

آرزو هام تو مشتمه وقتی تو یگی با منی

ای وای باور نمیکنم که تو رو دارم

ای وای نمیدونم نباشی چیه چاره ام

میخواهم این همه دنیا بدونن

اونایی که عاشق نیستن دیوونه ان

ریتهم شاد آهنگ مردم به دست زدن مشتاق میکرد

وقتی حال صدا کالا خوب شد تصمی گرفتن بالاخره اون کنسرتی که سال ها پیش قرار بود اجراکنن و انحام بدن

مجوز آاده بود بلیط ها ه در عرض ۴ روز فروخته شده بود از تما فامیل های صدرا و عسل هم دعوت کرده بودن

بالاخره روز کنسرت فرا رسید

خانم ها که شامل صبا و عسل و چند نفر دیگه شلوار سفید با مانتو مشکی و شال مشکی پوشیده بود

پسر هم که کسری و دو نفر دیگر بودن شلوار سفید و تیشرت مشکی و صدرا هم درست بر عکس همه یعنی بلوز سفید و شلوار شکی پوشیده بود همه سطری استاده بودن و حلقه ارتباطشون عسل و صدرا بودن تعظیمی کردن هر

کس به جای خور رفت

آهنگ ملایمی زده میشد

کسرس قبل از اینکه صدرا شروع به خوندن کنه گفت

-یه سورپرایز باتون داری

همه دست زدند کسری اداه داد

-امشب علاوه بر اینکه کنسرت ماست، عروسی صدرا و عسل

صدرا عسل با لبخند تعظیمی کردند همه شوره کردن به تشویب ریتیم آهنگ شاد شد صدرا شروع کرد به خوندن

آخ که دیگه دلم میگه

تموم دنیای منی

ستاره های آسمون و واسه تو میارم زمین

آخ که تو تک ستاره ی شب های تیر و تاری

آرزو هام تو مشتمه وقتی تو یگی با منی

ای وای باور نمیکنم که تو رو دارم

ای وای نمیدونم نباشی چیه چاره ام

میخواهم این همه دنیا بدونن

اونایی که عاشق نیستن دیوونه ان

ریتیم شاد آهنگ مردم به دست زدن مشتاق میگرد

صدرا ادامه دادم

بین چه خوبه حالم

بعد به عسل نگاه کرد

آخه من تورو دارم

اگر یه روز تو رو نبینم تموه کارم

این و بدون هر جایی که باشم

نمیشه از تو و نگاهت جدا شم

نمیشه یه لحظه بی تو سرشه

میشه زندگیم واسه تو یه نفر شه

ببین چه خوبه حالم

آخه من تو رو دارم

آخ که دیگه دلم میگه

(چه خوبه حالم)

مردم برای تشئیق ان ها از جاشو بلند شدن

عسل لبخندی به صدرا زد

دوباره بند شروع کرد به آهنگ زدن اینبار ریتم یه کم آرام تر شد

تو نزدیکی که ماهی هام

به سمت خونه برگشتن

به عققت راه دریارو

بازم وارونه برگشتن

تو این دنیا یه آدم هست

که دنیاشو تو میبینی

کسی که پای هفت سینت یه عمره سیب میچینه

کنار سبزه و سکه

کنار آب و آینه

تموم لحظه های شب

سکوتت هفتمین سینه

تو هم درگیر تشویشی

مثه حالی که من دارم

برای دیدنت امشب

تموم سال بیدارم

هوای خونه برگشته

توم جاده بارونه

یه حسی تو دلم میگه

تو نزدیکی به این خونه

تو نزدیکی که مماه‌ها

به خونه برگشتن

به عشقت راه دربار و

دوباره وارونه برگشتن

(تو نزدیکی)

ادامه کنسرت آهنگ‌هایی بود که کسری میخوند آنقدر صدای این دو برادر گیرا و قشنگ بود که همه از شنیدنش لذت میبردن

آخرین آهنگ ه صدرا و عسل با هم خواندند

اول صدرا شروع به خواندن کرد

باز دوباره با نگاهت

این دل ن‌ زیرو رو شد

باز سر کلاس قلم

درس عاشقی شروع شد

دل دوباره زیر و رو شد

با تموم سادگیتو

حرفتو داری میگی تو

میگی عاشقت میمونم

میگم عشق آخری تو

حرفتو داری میگی تو

کسری ادامه داد

میدونی حالم این روزا بد تر از همه است

آخه هر کی رسید دل ساده ی من و شکست

قول بده که تو از پیشم نری

واسه من دیگه عاشقی جاده ی یک طرف است

میمیرم بری

آخرین دفعه است

صدرا با صدای پر شوری گفت

پرواز تو قفس شدم

بی نفس شدم

دیگه تنها شدم توی دنیا بدون خودم

کسری ادامه داد

نکنه حرفای تو مته حرف هه

صحنه سازی این یه بازیه

صدرا

بی هوا نوازشم کن

اشک و غصه هامو کم کن

با نگاه بی قرارت

باز دوباره عاشقم کن

قلب من بهونه داره

حرفه عشقونه داره

راه دیگه ای نداره

جز این که باز دوباره

سر رو شونه هات بزاره

میدنی

بعد همه ی گروه با هم صدا خوندن

حا این روزا بد تر از همه است

آخه هر کی رسید دل ساده ی ن رو شکست

صدرا گفت

قول بده که تو از پیشم نری

دوباره با هم یک صدا شدند

واسه من عاشقی جاده یک طرفه است

میمیر م بری آخرین دفعه است

(جاده یک طرفه)

همه به نشانه تشویق از جاشون بلند شدن و دست زدن

گروه تعظیم کردن

مطمئنا عروسی صدرا و عسل به یاد موندنی ترین عروسی در ذهن همه شد.

پایان

۹۲/۴/۲۸

ساعت ۲:۷

دقیقه بامداد